

# خانوادگی

## خواستگار مشکوک مادر بزرگ

را فشرده و با مهربانی و لحنی خواهش آمیز به او گفت: نه جان تو جوونی، جون داری نیم ساعت توی صنف وایستی من حالم خوب نیس مسافرم اجازه بده زود کارم را انجام بدم.

زن با لبخندی سکوت کرد و همه کنار رفتند و گفتند: بفرمایید حاج خانم! مسئول باجه لبخندی زد و ۵۰ هزار تومان پول پیرزن را که طی ۳ ماه جمع شده بود طبق درخواست او شمرد و به دستش داد.

پیرزن پرسید: درست است نه؟! مسئول باجه گفت: بله مادر جان! می خوام خودت هم بشمر و پیرزن پیش از این که او پیشنهاد کند شروع به شمردن کرده بود؛ با صدای بلند می شمرد و دستهای لرزانش اسکناس ها را یکی یکی جدا می کرد.

درست بود ۵۰ تا اسکناس هزار تومانی زینب اسکناس ها را در حالی که مراقب دور و برش بود در ساک گذاشت و زیش را بست. از همه خداحافظی کرد و همه را دعا کرد و با همان سرعتی که وارد بانک شده بود درخواست خارج شود که مردی سر راهش سبز شد. به او گفت: خانم شما مال این شهری؟

زینب با شک و تردید نگاهش کرد و گفت: نخیر آقا! من از تهران آمده ام.

مرد گفت: شما خانم با شخصیتی هستید و معلوم است مال اینجا نیستند. از لهجه تان فهمیدم.

-چرا تنها سفر می کنید؟ پیر زن که به مرد شک کرده بود، گفت: تنها نیستم. نوه ام توی ترمینال ساعت ۲/۵ منتظرم است که با هم برگردیم.

زینب خواست سریع و چالاک برود. اما مرد هم همراهش راه

افتاد وزن که دید مرد در تعقیب اوست. توقف کرد. مرد که سن و سالش بالای ۵۰ سال بود به پیرزن گفت: معلوم است تنها هستی . نوه ها و بچه ها به آدم وفا نمی کنند. بیا زن من بشو، من از تو مراقبت می کنم و برایت یک خانه کوچک با همه وسایل می گیرم. مهر تو به دل من نشسته است. اما دیگه نباید به خانه ات برگردی و نباید به بچه ها و نوه هایت چیزی بگویی. زینب از مرد پرسید چند سال داری؟ و مرد پاسخ داد. ۵۷ سال .

پیرزن خندید و گفت: تو جای پسر منی من نزدیک ۹۰ سالمه. زینب تنها ۷۸ سال داشت اما این حرف را زده بود که مرد را دست به سر کند. زینب می ترسید او به خاطر پولی که از بانک گرفته پایی او شده باشد. به همین دلیل بی این که نشان بدهد ترسیده سعی می کرد او را منصرف کند. زینب ادامه داد: از من گذشته که ازدواج کنم. تازه اگر نوه هایم یک روز از من جدا باشند، دق می کنند. من قبلاً اینجا زندگی می کردم. اما آنها را نگاه می کرد اشاره کرد و زن سری تکان داد. مرد گفت: زن من آن خانم است. زن مظلوم و خوبی است. به او گفتم که می خواهم کار خیر کنم. او مخالفتی نخواهد کرد. اگر دلت می خواهد با من بیا و ببین که چقدر وضع مالی خوبی دارم. آن طرف خیابان ۳ دهنه مغازه دارم که یکی را خودم و ۲ تا را ۲ پسرهایم می گردانند. گرفتن یک خانه کوچک و تهیه وسایل زندگی تو برای من کاری ندارد.

پیرزن فکری کرد و گفت: پس صبر کن بروم به ترمینال و به نوه ام بگویم که کارم قدری طول می کشد. بعد برمی گردم. مرد گفت من جلوی ورودی ترمینال منتظرت می مانم. زینب به همان تند و تیزی که آمده بود رفت.

سفر طولانی و خسته کننده ای بود. پیرزن با اولین تاکسی به سوی منزل حرکت کرد و ساعت از ۱۰ شب گذشته بود که او روی تخت خود دراز کشیده بود و به رادیو گوش می کرد.

وقتی دخترش از طبقه پایین او را صدا زد. باز هم پاسخ نشنید از صبح مادر پایین نیامده بود. بالاخره دل دخترش به شور افتاد. وقتی پشت درآمد و چند ضربه به در زد. زینب از خواب پرید و گفت: بیا تو.

دختر وارد شد و گفت مادر جان تلویزیون فیلم قشنگی دارد. نمی آیی پایین با هم تماشا کنیم؟ و مادر با لبخند گفت: خیلی خسته ام نه! سفر خسته کننده ای بود. فردا برات تعریف می کنم. دختر از حرف مادرش ماتش برده بود. اما مادر بدون هیچ توضیح اضافه ای به خواب رفته بود.

## اندیشه های جاویدان

محبوب ترین دوستانم کسان هستند که عیوبم را هدیه ام کنند (امام صادق(ع))

بهترین دعا، استغفار (آمرزش خواهی) است.

حضرت محمد(ص)

کسی که مردم از زبانش بترسند، در آتش جهنم خواهد بود.

امام علی(ع)

داناترین مردم کسی است که دانش مردم را با دانش خود جمع کند.

حضرت محمد (ص)

آنچه نزد شماست فانی و تمام شدنی ولی آنچه در پیشگاه الهی است، پایدار و فناپذیر

قرآن کریم

برتری نماز اول وقت بر نماز آخر وقت مانند برتری آخرت است بر دنیا.

امام صادق(ع)

هر کدام از برادرانت که ۳ بار بر تو خشمگین شد و بدی به تو نگفت، او را برای خود ذخیره نما.

امام صادق(ع)

دوزخیان از بوی بد دانشمندی که به علم خود عمل نکرده، رنج می برند.

حضرت محمد(ص)

## ایستگاه خنده

### بله متاسفانه!

گویند: شخصی ۲ بلیت سینما برای خود و زنش گرفت و وارد سینما شدند. هنگام ورود، بلیتها را به مامور کنترل داد، مامور با دستش اشاره به زن او که قدری جلوتر می رفت کرد، پرسید: خانم باشماست؟ مرد آهی کشید و گفت: پلی. متاسفانه ۶۰ سال است!

### فعلاً همان ۹ سکه را بده!

شبی نصرالدین مردی را که از مدت ها پیش ۱۰ سکه طلا به او قرض داده بود و از پس دادن آن ظفره می رفت، در خواب دید و یقه او را چسبید.

گفت: خوب گیرت آوردم. زود باش بدهی ات را بده.

مرد از جیبش ۹ سکه طلا در آورد و گفت: فعلاً این ۹ تا را بگیر آن یکی بماند برای بعد.

نصرالدین گفت: نمی شود و مطمئن باش تا طلبم را تمام و کمال نگیرم ول کن معامله نیستم. و شروع کرد با مرد یکی به دو کردن و کلنجار رفتن. خلاصه از مرد اصرار واز نصرالدین انکار که ناگهان از خواب پرید و وقتی فهمید سکه ای در کار نیست، زود چشم هایش را بست، خودش را زد به خواب و گفت: قبول است! فعلاً همان ۹ سکه را بده! تا ببینیم بعد چه پیش می آید.

### حیف که تا حالا نتوانستم حلوا بپزم!

روزی مردی با جمعی از دوستانش نشسته بودند دور هم و از این در و آن در حرف می زدند که صحبت کشید به اینکه چه کسی چه غذایی را خیلی دوست دارد.

مرد گفت: من حلوا را از هر غذایی بیشتر دوست دارم.

اما حیف و صد حیف که تا حالا نتوانستم حلوا بپزم و بخورم.

پرسیدند چطور؟

گفت: چون هر وقت آرد می خرم، شکر ندارم و هر وقت شکر می خرم روغن ندارم و هر وقت روغن می خرم، چیزهای دیگر در خانه نیست.

گفتند: تا حالا پیش نیامده همه اینها در خانه تو باشند؟

مرد گفت: چرا اما آن وقت خودم در خانه نبوده ام!

## ضرب المثلهای ملل

امید ، نصف خوشبختی است.

از درخت سکوت، میوه آرامش آویزان است.

انسان پشت زبانش مخفی است.

احمق هرگز اندوهگین و دانا هرگز خوشحال نیست.

انسان سخت تر از سنگ و لطیف تر از گل سرخ است.

آنچه را که زندگی به ما می دهد، مرگ پس می گیرد.

اگر جوانان دارای عقل و پیران دارای قدرت شوند، کارها درست می شود.

آنچه صدا می کند باید روغن کاری شود.

آن که باد می کارد، طوفان درو می کند.

از دهان کسی که دلش گل سرخ است، سخنان معطر بیرون می آید.

اگر تند راه می روی بدبختی را خواهی گرفت و اگر آهسته راه بروی، بدبختی تو را خواهد گرفت.

کسی که در گناه به سر می برد، زنده به گور است.

## حکایتهای تاریخی

### باز و خروس

ابو ایوب یکی از نزدیکان و ندیمان منصور، دومین خلیفه عباسی بود. هرگاه که منصور او را به نزد خود می خواند، از ترس رنگش زرد می شد و لرزه بر اندامش می افتاد. روزی یکی از دوستان و نزدیکان ابویوب به او گفت: «هیچ کس نزد خلیفه از تو عزیزتر و محترم تر نیست. او به تو اعتماد دارد و تو هم صحبت وهم کلام اوئی. چرا هر بار که تو را نزد خود می خواند، چنین وحشت زده و هراسان می شوی؟»

ابویوب پاسخ داد: روزی بازی از خروسی پرسید: «چگونه است که تو در خانه آدمیان متولد می شوی، در کنار آنان زندگی می کنی و به دست آنان آب و دانه می خوری، ولی هر بار که به سراغت می آیند تا تو را بگیرند، چنان جنجال و غوغا به پا می کنی و از این خانه به آن خانه و از این بام به آن بام می گریزی که انگار وحشی ترین مرغان زمین هستی، ولی من که مرغی وحشی ام و در کوهستان بزرگ می شوم، هنگامی که مردم مرا صید می کنند، بر سر دست آنان آرام می گیرم و وقتی مرا در پی صیدی می فرستند، آسوده و فارغ البال می زنم و پرواز می کنم و پس از صید، دوباره باز می گردم، بی آنکه جنجال و غوغا کنم.»

خروس گفت: «ای باز! آیا هرگز دیده ای یا از کسی شنیده ای که بازی را بر سیخ کشیده باشند و بر آتش کباب کرده باشند؟» باز پاسخ داد: «نه.»

خروس گفت: «اما من از آن زمان که به یاد دارم ، صدها خروس دیده ام که سر بریده اند، بال و پر کنده اند و سپس گوشت آن را خورده اند! حال دانستی فریاد و غوغای من از چیست و چرا این چنین از آدمیان دلتنگ و هراسانم؟!»

پس از اینکه ابویوب ماجرای باز و خروس را تعریف کرد، دستی بر شانه دوستش زد و گفت: «حال دانستی ترس من از چیست؟»

## داغلارین شاهی

حیدر بابا سن داغلارین شاهی سان

شهریارین وفالی بیر یاری سان

یادگارلار دفتری نین تاجی سان

شهریارین شعرلرینین جاهی سان

سیمرغ اولان افسانه نین قاضی سان

اوجالاردان باش قوزویوب باخی سان

آخداریرسان مرد اوغولار تاپی سان

نامردلره اثری اثری باخی سان

گؤل چیچکی او دوشلره تاخی سان

گلین لره گؤل قوپاردئیپ آتی سان

عشق احساسی، تللی سن ساچی سان

عرشه گندیب معرفته چاتی سان

چوبانلارین نغمه لری سازی سان

شنگولونی قورد الین دن آلی سان

غم لی اوره ک مرهمی درمانی سان

محبت لی اوره ک لرده قالی سان

«آن» دئیری بهشتین بیر باغی سان

یوردوموزون صفاسی هر زادی سان

«آن»

۸۲/۶/۲۴

خسرو ضیائی